

سال‌های تاکنون

عبدالجبار کاکائی



۹۳ حسینیه



مؤسسه فرهنگی هنری آریه

COLLECTED POEMS

AB - DUL JABBĀR KĀKĀIE

YEARS UP TO NOW



MEHRĀB ANDĪSHE PRESS
GHOM, IRAN

1994



23

23



سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ • وَسَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ •
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

٢/٢٠٠



اسکن شد

عبدالجبار کاکایی

سال‌های تاکنون



کاکایی، عبدالجبار، ۱۳۴۲ -

سال‌های تاکنون / عبدالجبار کاکایی .. قم:

مؤسسه فرهنگی محراب اندیشه، ۱۳۷۲ .

۹۴ ص .. (دفتر آفرینه - شعر؛ ۳) .

۱ . شعر فارسی - قرن ۱۴ . الف . عنوان :

۸ / ۱ / ۶۲ فا

PIR

فهرست‌نویسی: هادی ربانی

عبدالجبار کاکایی

سال‌های تاکنون

مؤسسه فرهنگی محراب اندیشه

۱۳۷۲



عبدالجبار کاکایی

سال‌های تاکنون

حروفچینی و صفحه‌پردازی: واحد خدمات مؤسسه فرهنگی محراب اندیشه

طرح جلد: باس‌الزسام

نویت چاپ: اول

تاریخ انتشار: زمستان ۱۳۷۲

تیراژ: ۲۲۰۰

چاپ: نهضت

مؤسسه فرهنگی محراب اندیشه

قم: صندوق پستی ۵۹۸-۳۷۱۸۵

تلفن و فاکس: ۳۴۶۹۵- (۰۲۵۱)

کلیه حقوق محفوظ است.

قیمت: ۹۵۰ ریال

فهرست

● غزل

۱۱.....	توفان اشک
۱۳.....	ترانه‌رها
۱۵.....	موج رؤیا
۱۷.....	خبر
۱۹.....	زخم‌های زرد
۲۱.....	خواب ناگزیر
۲۳.....	بی‌نامی
۲۵.....	نام تو
۲۷.....	نیلوفر صحرايي
۲۹.....	رَد خون
۳۱.....	سهم گل
۳۳.....	رگ سیاه
۳۵.....	نامه‌های آخر
۳۷.....	ایلاتي
۳۹.....	قاب آهنی
۴۱.....	فقط نگاه
۴۳.....	مشتی پر و بال

۴۵.....	عقیق زخم.....
۴۷.....	لکنت همیشگی.....
۴۹.....	سورگ آینه.....
۵۱.....	اشک‌های روشن.....
۵۳.....	آه کاغذی.....
۵۵.....	زخم مکرر.....
۵۷.....	لحظه‌های جنون.....
۵۹.....	قاب آینه.....

● مثنوی

۶۳.....	قلاقران (۱).....
۶۹.....	قلاقران (۲).....

● چهارپاره

۷۵.....	داغر.....
---------	-----------

● نوسروده

۸۱.....	نگاه.....
۸۳.....	حرف من.....
۸۵.....	عبور.....
۸۷.....	باد ۱.....
۸۹.....	باد ۲.....
۹۱.....	قاب آسمانی.....
۹۳.....	بوی تند صاعقه.....

به همین گونه، قطار کلمات از دهلیز حلقم می‌گذرد،
و اندیشه‌ام، سوتِ به هنگامی است که دور می‌کند،
مسافری را از حوالی مرگ.

غزل

توفان اشک

خدا یک شب تو را در سینه من زاد، باور کن
یقینی در گمان پیچید و دستم داد، باور کن
تو مثل هر چه هستی در درون من نمی‌گنجی
مرا ویرانه کردی، خانهات آباد! باور کن

نمی‌فهمم زبان واژه‌های آتشینت را
رهایی مثل یک آشوب، یک فریاد، باور کن

اگر چه بر دلم بارید توفان عظیمِ شک
پلی بین دل مابود از پولاد، باور کن

تو از نسل عقیم گریه‌های رفته از یادی
که تنهایی تو را در چشم‌هایم زاد، باور کن

چون درختان، دستی به تظاهر افراشته‌ایم و
نهانی ریشه در خاک داریم.

ترانه‌رها

مثل باد می‌وزید، جایتان کجاست
مثل رود می‌خزید، پایتان کجاست

شاخه بلند خنده‌هایتان چه شد
ریشه عمیق گریه‌هایتان کجاست

پیر کرد جستجوی روحتان مرا
ای به رنگ باد، رد پایتان کجاست

روزهاست در هوای حرف‌هایتان
گوش سنگ می‌تپد صدایتان کجاست!

دل ز پوزخند قاب‌ها ملول شد
چهره لطیف و با صفایتان کجاست

در زمین ما به غیر دام و دانه نیست
در هوا ترانه رهایتان کجاست

موج رؤیا

اگر روزی تو را می‌یافتم در ناکجاها
سرم را با دو دستم می‌نهادم پیش پاهایت
پراز تقویم‌های کهنه کردم خانه خود را
به امیدی که اینک ناامیدم از تماشا

تو با من بودی از آغاز؛ یعنی خواب می‌رفتم
تکان می‌داد اگر گهواره‌ام را موج رؤیایت

اگرچه عاشقم اما تو ای آیینه باور کن
نمی فهمم دلیل وعده امروز و فردایت

تو اصلاً جای من، حالا بگو با من چه می کردی
اگر چون برگ می پوسید روزی آرزوهایت؟

خبر

«باز آمدی!» ناگه رساندند این خبر را

بادی به هم کوبید مشتاقانه در را

عمر سفر امروز هم پایان نمی‌یافت

نفرین نمی‌کردم اگر دیشب سفر را

دیر آمدی تا اشک‌هایم قد کشیدند

با اشک دیدم چهره هر رهگذر را

از من چرا - با خویش گفتم - دور کرده است
دست سفر آن خوب راه، آن خوبتر را

امروز اما آمدی عاشقتر از پیش
بادی به هم کوید، مشتاقانه در را

زخم‌های زرد

گردباد باش، باد باش و گرد

خاک ناامید، باز هم بگرد

لای بوته‌ها، خفته یک شهید

کوه بود کوه، مرد بود مرد

زخم سینه‌اش، دشنه بود و زهر

زخم‌های سرخ، زخم‌های زرد

آفتاب بود، سایه شد ولی
سایه‌ات کجاست آی هم‌نبرد!

دست شاخه‌ها، بی شکوفه است
آه از این هوا، این هوای سرد

گردباد باش، باد باش و گرد
گرچه خسته‌ای باز هم بگرد

خواب ناگزیر

آه ای هراس سینه‌گداز نگفتنی
تاتار لحظه‌های نشابوری منی

از جنس چشم‌هایی ز وحشت دریده‌ام
پیچیده‌ای به دسته شمشیر، شیونی

با نعلکوب اسب و سر تازیانه‌ات
انگار خشت خشت مرا می‌پراکنی

تصویر سنگواره من نقش می شود
در چارچوب آینه های شکستنی
با خواب ناگزیر فرامی رسی شبی
آه ای هراس سینه گداز نگفتنی!

بی نامی

من اولین چادر نشین بودم

تنهاترین مرد زمین بودم

پشت پدر عمری کمین کردم

در انتظاری آتشین بودم

تا مادرم نام مرا زاید

عاشقترین، عاشقترین بودم

عمری اسیر حلقهٔ مستی؛

«آوازهای واپسین» بودم

دستی نقاب از چهره‌ام برداشت

دستی که در کارش ظنّین بودم

بی‌نامیم را شاعری خط زد

با آن که عمری نقطه چین بودم

پشت من اما او کمین کرده است

او که نمی‌داند چنین بودم

نام تو

ای شانه های - مثل هر شب - ایستاده رو برویم
ای دست های - تا همیشه - بی امان در جستجویم

تا که فرو بنشانی از جان تشنگی را - بی محابا -
هر شب لبالب می شود دست تو از خون گلویم

نام تو هر شب بر لبم جاری است، اما بار دیگر
بگذار تا نام تو را عاشق تر از هر شب بگویم

نام تو مثل کودکی شیطان و بازیگوش هر شب
پیدا و پنهان می شود، در لابلای گفتگویم

نام تو را می گویم ای با لحظه های من صمیمی!
حتی اگر یک حرف دیگر مانده باشد در گلویم

نیلوفر صحرائی

اگر چه دست و دلی سخت ناتوان دارم
تو را نمی دهم از دست، تا توان دارم

سری به مستی نیلوفران صحرائی
«دلی به روشنی باغ ارغوان دارم»*

اگر چه مرده ای ای عشق، نعش نامت را
هنوز هم که هنوز است بر زبان دارم

چراغ یاد تو را در کجا بیاویزم
کزین کبود نفس گیر در امان دارم؟

میان سینه من آتشی است چون فانوس
اگر چه خواستم این شعله را نهان دارم

* م. آزاد.

ردّ خون

گم کرده‌ام در خنده‌هایت، گریه‌هایم را
در چشمها، در چشمهایت دست و پایم را

مثل گلوی خونچکان ناودان، تا صبح
خواندم برایت بهترین آوازه‌ایم را

این کوچه‌ها، شبِ مستی‌ام را بارها دیدند
دیوارهاشان می‌شناسد، دست‌هایم را

سمت غروب بی نشان جاده‌ها رفتم

حتی قدم‌هایم نمی‌دانند جایم را

از ردّ خون، ردّ جنونم می‌توانی یافت

حتی اگر گم کرده باشی ردّ پایم را

سر زیر پرده برده اینجا جبرئیل، افسوس

من در کجا پیداکنم امشب خدایم را

سهم گل

بعد از این پیشانیم توفانی است
قسمت آینه‌ام حیرانی است

بعد از این در آرزوی سوختن
مثل آتش جامه‌ام عریانی است

دست بگشا و در آغوشم بگیر
شانه‌ام در معرض ویرانی است

خاک هرگز لب نباید می‌گشود
راز مرگ لاله‌ها پنهانی است

تا چه پیش آرد سموم هرزه‌گرد
سهم گل در باد سرگردانی است

رگ سیاه

دوباره شبهای تیره‌ام، به رنگ گیسو در آمده‌ست
نگاه در هر چه می‌کنم، به هیأت او در آمده‌ست

دوباره در هم فرو شده، کلاف رگهای جان من
و رشته رشته رگ سیاه، ز هر سر مو در آمده‌ست

تو مثل حرفی شکسته‌ای، جدا ز بازار حرف‌ها
حقیقت صادقانه‌ای که از هیاو در آمده‌ست

نمی‌شود باورت نکرد که هر طرف قصه‌ای ز توست
و روبه‌رویم شبی سیاه، به رنگ گیسو در آمده‌ست

نامه‌های آخر

در زدی پدر ولی پشت در کسی نبود
کاش دست نرم باد در به روت می‌گشود

کاش روزهای تو شاد می‌شد و سپید
کاش چشم‌های من کور می‌شد و کبود

نامه‌های آخرت چون کبوتری سپید
روی آسمان شهر بال زد، ولی چه سود

هیچکس نشان نداشت از دل شکسته‌ات
گرچه بندبندشان، تاروپودی از تو بود

تو درست مثل ما، ما درست مثل تو
سوختیم و ساختیم، چاره غیر از این نبود

راستی پدر بگو: لحظه‌هایِ آخرین
شانه‌های خسته‌ات روی دامن که بود؟

چشم کی برای تو، قطره قطره می‌گریست
دست کی غبار درد از تن تو می‌زدود؟

ایلاتی

چنان پیچیده‌ای در دستهایت تار و پود من
که از هر بند انگشتان تو برخاست دود من

شبان سرخوش ایلاتی! از جانم چه می‌خواهی
فدای گله‌هایت دفتر شعر و سرود من

بیاور گله بزهای کوهی را شبی پیشم
که بنشینند چون مژگان، لب زاینده رود من

بیاور بره‌ها، این لکه‌های ابری غم را
که تا رنگی بگیرند از نفس‌های کبود من

نمی‌دانم چه در سرداری ای ایلاتی تنها
که آتش می‌زنی در هفت بند زاد و بود من

قاب آهنی

خاکستر دستم به گیسوی زنی مانده‌ست
نامم به روی دست‌های شیونی مانده‌ست

کتفم پر از بال پرستو شد، ولی افسوس
از آسمان تنها برایم روزنی مانده‌ست

بی‌رنگ مثل یاد از خاطر فراموشی
تصویر من در قال سرد آهنی مانده‌ست

حتی تمام گرگ‌های شهر فهمیدند
از تار و بود من، فقط پیراهنی مانده‌ست
تابوت من در کوچه‌های کودکی گم شد
با آنکه از من خاطرات روشنی مانده‌ست

فقط نگاه ...

به شوق خلوتی دگر که رو براه کرده‌ای
تمام هستی مرا شکنجه گاه کرده‌ای

محلّه مان به یمن رفتن تو رو سپید شد
لباس اهل خانه را، ولی سیاه کرده‌ای

چه روزها که از غمت به شکوه لب گشوده‌ام
و ناامید گفته‌ام که اشتباه کرده‌ای

چه بارها که گفته‌ام به قاب عکس کهنه‌ات
دل مرا شکسته‌ای، ببین! گناه کرده‌ای

ولی تو باز بی صدا، درون قاب عکس خود
فقط سکوت کرده‌ای فقط نگاه کرده‌ای

مشتی پرو و بال

آه آن پرنده شنیدم، باز آشیانش فروریخت
اندوه، داغی جگر سوز، در استخوانش فروریخت

در اوج پرواز یک روز، تیری به جانش تشر زد
مشتی پرو و بال تنها از آسمانش فروریخت

پروانه کوچک من، با هر گل تازه خو کرد
زنبور زردی - نهانی - زهری به جانش فروریخت

بالی به هم زد سکوتش، حرفی به لب داشت اما
خون گلوی خروسی، بر آستانش فرو ریخت

عقیق زخم

دلم به گرمی دل زمین است

پراز گدازه‌های آتشین است

دهان من، دهانه‌ای است خاموش

که با سکوت و سایه همنشین است

بیا دوباره بر لبم بیاشوب

غبار خنده‌ای که ته نشین است

بیا که بی عقیق زخم هایت
تنم چو حلقه های بی نگین است
خوشا همیشه گفتن و سرودن
همین. تمام حرف من همین است

لکنت همیشه‌گی

پر هراس می‌شود، باز خواب‌های من
روزهایتان کجاست، آفتاب‌های من؟

تا نگین نامتان، نقش سنگ قبرهاست
کی تمام می‌شود، التهاب‌های من

می‌وزد هنوز هم بوی گریه‌های تلخ
روی عکسهایتان، روی قاب‌های من

ای سکوت مبهم ای، لکننت همیشگی
ای سؤال تهنشین، در جواب های من

مانده ام در این قفس بی امان و بی امید
میله های محکمش از کتاب های من

گاه گریه می کنم گاه خنده می زنم
دست های من پُر است از نقاب های من

ساده زیستند و خوب، مثل آب و آینه
روزهایتان کجاست آفتاب های من؟

سوگ آینه

در خاک سایه ریشه دوانده‌ست
در باد، بوی حادثه مانده‌ست

ابری لجوج پیرهنش را
در آسمان شهر تکانده‌ست

بالهجه شکسته باران
در گوش باغ مرثیه خوانده‌ست

شب با رکاب نقره‌ای ماه
خود را به آفتاب رسانده‌ست

آه ای که چشم‌های سیاهت
آینه را به سوگ نشانده‌ست

تنها برای دیدن برخیز
فرصت برای گریه نمانده‌ست

اشک‌های روشن

ای همیشه زرد و سبز خانه‌ات
فصل‌های کاغذی بهانه‌ات

در کدام سمت شب نشسته‌ای
از که پرس و جو کنم نشانه‌ات

می‌وزد به سمت چشم‌های من
گرمی نگاه عاشقانه‌ات

شب‌نم لطیف کوچه‌باغ‌هاست

اشک‌های روشن شبانه‌ات

هر گل شکفته رد پای توست

می‌روم به سمت آشیانه‌ات

آه کاغذی

در جنهم سیاهِ کاغذی

آه می‌کشم، آهِ کاغذی

نور ما فریب رنگ‌های ماست

مثل آفتاب و ماهِ کاغذی

نیست یک دل غریب و دردمند

پشت این همه نگاهِ کاغذی

شعر من گریز از ترحم است
آه از این گریزگاهِ کاغذی

شعر من ترنمی برای من
نیست، غیر یک گناهِ کاغذی

کی فرو بریزد از جنون و عشق
سقف این پناهگاهِ کاغذی

زخم مکرر

باغ یکپارچه خنجر شده است

قصه زخم، مکرر شده است

بس که ابری است هوای پرواز

آسمان، بغض کبوتر شده است

ساقه زرد غمی در دل من

ریشه کرده است، تناور شده است

چند روزی است که از غربت باغ
علف هرزه صنوبر شده است

روزگاری است که از وهم نقاب
دل آینه مکدر شده است

لاله در گوش گل نرگس گفت
پای چشم شهدا تر شده است

لحظه‌های جنون

من با سفال‌ها نسبی دارم

پیوندهای بلعجیبی دارم

مانند روح ساکت یک معبد

ورد نهفته زیر لبی دارم

یک شب کنار بستر خاموشم

بنشین بین چگونه تبی دارم

دریاب لحظه‌های جنونم را

لبخندهای بی‌سببی دارم

با آفتاب و ماه در این غربت

مانند خاک روز و شبی دارم

پیغمبری شکسته و مأیوسم

در جان خویش بولهی دارم

قاب آینه

شب، شب گرم دم کرده را مانی
خواب از چشم رَم کرده را مانی

از دعا، از دعاهايِ بي برگشت
آسمان ورم کرده را مانی

مثل معماری شیخ لطف...
گنبدی سر به هم کرده را مانی

آسمانی که تا چشم می بیند
از دو سو پشت خم کرده را مانی

پشت هر قاب آینه می دانم
چهره‌ای از عدم کرده را مانی

مشنوی

قلاقیران (۱) *

من گل خودروی کوهستانیم
اهل ایل بی سر و سامانیم

ساقه‌ام در خاک این غربت سراسر است
با بلوط پیر اینجا آشناست

مثل دل‌های بزرگ اهل ایل
مردمان خسته ابن سبیل

من هم از این سنگلاخ ساده‌ام

اهل این ایل غریب افتاده‌ام

اهل ییلاق و رحیل کوچ‌ها

آشنا با رد پای قوچ‌ها

آه از ایلاتی و آوارگی

زخمی تیغ ابوقدره‌گی^۱

زخم تلخ تسمه بر جان داشتن

درد را درگرده پنهان داشتن

تن ز هُرم سوزناک آفتاب

مثل رود «سیمره»^۲ در پیچ و تاب

داشتن در سینه صدها بیشه شیر

مثل «مانشت»^۳ از ابهت سر به زیر

اشک ما جاری ز فرط خشم ما

مثل «کنجاچم»^۴ کنج چشم ما

□

ای ز جام غم بلانوشان سلام!
 بچه‌های تپه «خرگوشان»^۵ سلام!

ای قلاقیران خروش نایتان
 «هفت چشمه»^۶ گریه شبهایتان

از زمانی که تکلم کرده‌ایم
 ریشه‌مان را در زمین گم کرده‌ایم

مانده‌ایم اینجا در اوج بی‌کسی
 گله‌های مرتع دلواپسی

کو شبان این دلِ افروخته
 داغ ما صد نی لیک را سوخته

□

مادرم می‌گفت با سوزی غریب
 روز و شب در گوش این غربت نصیب:

«کم دَبَاخ و برگِ نی شهریلَه بیش
 لیو آو تِک تِکَه مشکی نیش

بی‌پناهی ریشگ‌ایم کنه

داخ دیری پشت مانشت اشکنه»^۷



اینک ای گل‌های خارستان و دود
لاله‌های رسته بر "چشمه کبود"^۸

اینک ای مظلوم بی سامان ایل
ای زنی پیوسته در حال رحیل

ای پلنگ آیین چشم آهو، سلام!
لاله دامان «دالاهو»^۹ سلام!

ای ستون این دل ویران شده
سر برآورده، قلاقیران شده

دست پیش آرید تا با هم شویم
با تمام کوهها محرم شویم

بس که ما را شهر عادت می دهد
خانه هامان بوی غربت می دهد

پی نوشت:

* کوهی در منطقه ایلام

(۱) لقب والیان ایلام در دوره قاجاریه

- ۲ رودی در مرز ایلام و لرستان
- ۳ کوهی در نزدیکی ایلام
- ۴ رودخانه‌ای در منطقه مه‌ران از توابع ایلام
- ۵ تپه‌ای در حاشیه شهر ایلام
- ۶ منطقه‌ای در نزدیکی ایلام
- ۷ کمتر از باغها و برگ درختان شهرهای دیگری سخن بگو: کنار چشمه تک تکه مشکی بنشین.
- بی پناهی ریشه انسان را از خاک می‌کند و داغ دوری پشت "مانشت" را می‌شکند.
- ۸ روستا و منطقه‌ای در نزدیکی ایلام
- ۹ منطقه‌ای در نزدیکی ایلام

«گناه در نگاهی مجاله می‌شوم و طرح پوزخندی،
آن گونه که کلنگی وحشی کتف زمین را به گودالی از
زخم می‌آراید، بر چشمم می‌نشیند.»

قلاقیران (۲)

ایل من آن سوی گندمزارهاست
فارغ از رویدن دیوارهاست

بی خبر از ماه تا ماهی هنوز
غرق در بوی «ملکشاهی» هنوز

مردمانی ساده‌تر از سادگی
بهترین مجموعه افتادگی

مردمانی مثل گل‌ها خنده‌رو
با تمام باده‌ها در گفتگو

چار سوشان کوه سر بر کرده است
چادری از سنگ بر سر کرده است

هر سحر بر دوش می‌گیرد عَلم
آفتاب از یال زیبای «شَلَم»

می‌نشینند بر سرش گرد ستوه
از نگاه سنگی «مانشت کوه»

ایل من آن سوی این خرسنگ‌هاست
دورتر، فرسنگ در فرسنگ‌هاست

من گل خودروی کوهستانیم
اهل ایل بی‌سر و سامانیم

خاک ایل من عَلف می‌پرورد
بادهای بی‌هدف می‌پرورد

بادهایی منتشر در چارسو
با من اما قصه سنگ و سبو

باد، این باد کبود بی هدف
 این سموم منتشر در هر طرف
 حلقه گرداگرد من زد ایل وار
 من شدم قربانی اسماعیل وار
 پیش چشمم دشته‌های هولناک
 مثل اسماعیل افتادم به خاک
 کارد بر حلقم بمالیدند سخت
 من شدم قربانی خاک و درخت
 حلقم از آن زخم خون آلود شد
 دیدم ابراهیمشان، نمرود شد
 پس زدم آن قوم کافر کیش را
 دور کردم از بلاشان خویش را
 مطمئن باشید اسماعیلتان
 بر نخواهد گشت سوی ایلتان!

چهارپاره

داغر

چون شبانان وحشی درآیند
نای در نای و آتش در انگشت
عشق، خورشید خورشید، در دل
خشم فواره فواره در مشت

شعله می بارد از چشم هاشان
لاله می روید از خاک ناگاه
گرم، در نای خود می نوازند
شعریک مرد و یک تیر و یک راه

کاش می‌کردی ای صبح دل‌تنگ
 مرد و مردانه یک لحظه تأخیر
 پای «داغر» فرو رفته در گل
 دست برنو تهی مانده از تیر

آن‌که چون قوچ کوهی شب و روز
 بسته بر خویش شاخ خطر را
 آه بگذار تا بگذراند
 آخرین سنگ‌لاخ خطر را

می‌رود با بلوطان کوهی
 در دل تنگ هر دره شاید
 در پناه گون‌های بیدار
 لحظه‌ای خواب او را رباید

دشمنان می‌دوانند در پی
 جرأت زرد و ناچیز خود را
 تا که با خون داغر بشویند
 تیغ‌های عرق‌ریز خود را

داغر اما گرفته‌ست مأوا
 در نی آتش آلود یاران

در پناه کبرهای گمنام
در پس گلّه دامداران

در دل تنگ یک غار خفته‌ست
در «سَلَم»^۱ در «کُور»^۲ در «سیه چَل»^۳
خویش را از گرازان نهفته‌ست
پشت یک صخره در شاخ یک کل

آه آه ای شبانان دل‌تنگ
نایتان گرم بادا همیشه
دشت از بردن نام «داغر»^۴
سرخ از شرم بادا همیشه

آن‌که مثل گوزنی سبک پا
شاخ در شاخ کوه و کمر داشت
می‌توانست بگریزد ای کاش
از دل نارقیقان خبر داشت

خرداد ۱۳۷۰

۱- بر وزن کلم

۲- بر وزن قَعِل

۳- سه کوه در منطقه ایلام

۴- از قهرمانان محلی که به شجاعت و دل‌آوری معروف است در زمان سلطه
رزم شاه باغی شد و سرانجام با آخرین تیر به زندگی خود خاتمه داد.

نوسروده‌ها

نگاه

آه از آن نگاه!

واژه می شوم

[مرا مرور می کند]

سنگ می شوم

[مرا بلور می کند]

شیشه می شوم

[ز من عبور می کند]

تا که پشت می‌کنم به آفتاب
مثل سایه روبروی من ظهور می‌کند
آه از آن نگاه
عاقبت تمام هستی مرا
ذره ذره نور می‌کند

حرف من

حرف من برای تو
کاغذی مجاله است
گوش تو برای من
سطلی از زباله است
آه، موی صورت من سفید شد
پشت سیم خاردار خنده‌ات
حرف من شهید شد

عبور

می شود عبور کرد

از حصار این شب سیاه و سرد

مثل یک شهاب، تند و بی قرار

می شود ظهور کرد

در میان شاخه‌های سرخ و زرد
مثل میوه‌های نوبر بهار
من پر از نشستن و کسالتم
مثل خواب یک جنین
غرق در خجالت‌م، فقط همین!

«تختهٔ اول حروف تویی»

(سنایی)

باد ۱

تا که حرف می‌زنم

خاک حرف می‌زند

برگ حرف می‌زند

بیشه حرف می‌زند

تا سکوت می‌کنم

خاک و برگ و بیشه نیز ساکتند

باد ۲

گاه در سر امیر

گاه در کف فقیر

نیم مرده نیم زنده این منم

دلگداز و دلپذیر

قاب آسمانی

نامی که دست نور

آرام بر شقیقه ما حک کرد

چندان بزرگ بود که خورشید

در قاب آسمانی خود شک کرد

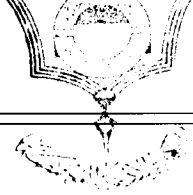
بوی تند صاعقه

ای درخت‌ها که شاد و سربلند

در لباس تنگی از حریر و چوب مرده‌اید

بوی تند صاعقه

در مشام جانتان وزیده است



ریشه‌های سوختن

در تمام روحتان دویده است

بی صدا و سر به زیر

مثل آفتاب هر غروب مرده‌اید

ما اسیر عادتیم

خوش به حالتان که دل سپرده‌اید

خوش به حالتان که خوب مرده‌اید

